

اگر به باده مشکین دلم کشد، شاید -
 که بوی خیر ز زهد و ریا نمی آید.
 جهانیان همه گر منع من کنند از عشق،
 من آن کنم که خداوند کار فرماید.
 طمع ز فیض کرامت مبر، که خلق کریم
 گنه ببخشد و بر عاشقان ببخشاید.

مقیم حلقه ذکرست دل، بدان امید
 که حلقه‌ئی ز سر زلف یار بکشاید .

به‌لابه گفتمش : « - ای ماه رخ ! چه باشد اگر
 به بوسه‌ئی ز تو دلخسته‌ئی یاساید ؟
 ز دل گواهی اخلاص ما بپرس و بین
 که هر چه هست، در آئینه روی بنماید .
 به خنده گفت که : « - حافظ! خدای را، مپند
 که بوسه تو رخ ماه را بیالابد ! »

زهی خجسته زمانی که یار باز آید؛
به کام غمزدگان ، غمگسار باز آید؛

در انتظار خدنکش همی پرد دلر صید
خیال آنکه به رسم شکار باز آید.
مقیم بر سر راهش نشسته ام - چون کرد -
بدان هوس که بدین رهگذار باز آید.
به پیش خیل خیالش کشیدم ابلق چشم
بدین امید که آن شهسوار باز آید.

دلی که باخم کیسوی او قراری داد،
گمان مبر که دگر باقران باز آید.
سرشک من نزند موج بر کنار - چو بحر -
اگر میان ویم در کنار باز آید.

ز نقشبند قضا هست امید آن - حافظ! -
که همچو سرو به دستم نگار باز آید.

اگر آن طایر فمسی ز درم باز آید،
 عمر بگذشته بهیچانه سرم باز آید.
 دارم امید بدان اشک چو باران، که دگر
 برقر دولت که برفت از نظرم، باز آید.
 آنکه تاج سر من خاک کف پایش بود،
 پادشاهی بکنم گر به سرم باز آید.
 گر ثنار قدم باز گرامی نکنم
 گوهر جان، به چه کار دگرم باز آید؟
 مانعش غفلت چنگست و شکر خواب صبح،
 ورده - گر بشود آه سحرم - باز آید.
 کوس تو دولتی از بام سعادت بزوم
 گر ببینم که مه تو سفرم باز آید.
 خواهم آنقدر غشش رفت؛ به باران عزیز
 شخصم از باز نیاید، سحرم باز آید.
 آرزومند رخ چون مدر اویم، حافظ!
 همتی، تا به سلامت ز درم باز آید.

ز دل بر آمدم و کار بر نمی آید،
 ز خود به در شدم و یار در نمی آید،
 مگر به روی دلارای یار من، و رفته
 به هیچگونه دگر کار بر نمی آید.

بسم حکایت دل هست یانسیم سحر،
 ولی ز بخت من، امشب سحر نمی آید.

فدای دوست نکر دیم جان و مال و، دروغ!
 که کار عشق ز ما اینقدر نمی آید.

همیشه تیر سحر گاه من خطا نشدی،
 کنون چه شد که یکی کارگر نمی آید؟

دربین خیال بر شد زمان عمر و، هنوز
 بالای زلف سیاهت به سر نمی آید.
 چنان به حسرت خاک در تو می میرم
 که آب زندگیم در نظر نمی آید.
 ز پس که شد دل حافظ زمیده از همه کس،
 کنون ز حلقه زلفت بدر نمی آید.

نفس بر آمد و کام از تو بر نمی آید،
 فغان! که بخت من از خواب در نمی آید .
 قد بلند ترا تا به بر نمی گیرم،
 درخت بخت مرادم به بر نمی آید.
 مقیم موی تو شد دل، که خوش سوادی دید،
 و ز آن غریب بلاکش خبر نمی آید.
 ز شست صدق کشادم هزار نیر بلا
 و زان میانه یکی کارگر نمی آید.
 کمینه شرط وفا ترک سر بود - حافظ!
 برو اگر ز تو کار اینقدر نمی آید.

مژده -- ای دل ! -- که سیحط نفسی می آید
 که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید.
 از غم هجر مکن فاله و فریاد، که من
 زده ام فالی و فریادرسی می آید.
 دوست را اگر سر پرسیدن بیچار غم است،
 گو بیا خوش، که هنوزش نفسی می آید .

هیچکس نیست که در کوی تواتن کاری نیست؛
 هر کس اینجا به امید موسی می آید.
 جرعده‌ئی ده، که به میخانه ارباب کرم
 هر حرفی ز پی ملتوسی می آید.
 ز آتش وادی ایمن نه نم خرم و بس --
 موسی اینجا به امید قیسی می آید.

کس ندانست که منزلگه مقصود کجاست،
 اینقدر هست که بانگ جرسی می آید.
 خبر بلبل این باغ مه رسید، که من
 ناله‌ئی می شنوم کز نفسی می آید.

یار دارد سر صید دل حافظ، یاران؛
 شاهبازی به شکار مگسی می آید.

معاشران! ز حریفِ شبانه یاد آرید.
 حقوقِ بندگی مخلصانه یاد آرید.
 چو عکس باده، کند جلوه در رخِ ساقی،
 ز عاشقان به سرود و ترانه یاد آرید.
 چو در میان مراد آورید دست امید،
 ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید.
 به وقت سرخوشی، از آه و نالهٔ عشاق
 به صوت و نغمهٔ چنگ و چغازه یاد آرید.
 سمند دولت اگر چند مرکش است، و نیک
 ز هم‌هان به سر تا زمانه یاد آرید.
 نمی‌خورند زمانی غم و فاداران -
 ز بی‌وفائی دور زمانه یاد آرید.
 به وقت مرحمت - ای ساکنانِ صدرِ جلال! -
 ز روی حافظ و آن آستانه یاد آرید.

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید
 از بار آشنا سخن آشنا شنید.
 خوش می کنم به باده مشکین مشام جان
 کز دلق یوشر صومعه بوی ربا شنید.
 ما باده زبر خرقه نه امروز می کشیم :
 صدبار پیر می کنده این عاجزاً شنید.
 ما می به باغک چنگ نه امروز می خوریم
 بس دیر شد که گنبد چرخ این صدا شنید.
 ساقی بیا! که عشق ندا می کند بلند،
 آنکس که گفت قصه ما، هم ز ما شنید.
 سر خدا - که عارف سالک بکس نگفت -
 در حیرتم که باده فروش از کجا شنید!
 یارب! کجاست محرم رازی که يك زمان
 دل شرح آن دهد که چه گفت و چه شنید؟

اینش سزا نبود دل حقیقزار من
 کز غمگسار خود سخن ناسزا شنید.
 حافظ! وظیفه تو دعا گفتن است و بس؛
 در بند آن مباش که شنید، یا شنید!

معاشران، گره از زلف یار باز کنید ؛
 شبی خوش امت، بدین قصه‌اش دراز کنید.
 حضور خلوت انس است و دوستان جمعند -
 و آن یکاد بخوانید و در فراز کنید.
 رباب و چنگ، به بانگ بلند می‌گویند
 که گوش هوش به پیغام اهل راز کنید.
 هر آنکسی که درین حلقه نیست زنده به عشق،
 بر او چو مرده به فتوای من نماز کنید.

۴

میان عاشق و معشوق، فرق بسیارست -
 چو یار ناز نماید، شما نیاز کنید.
 و گر طلب کند انعامی از شما حافظ ،
 حوائش به لب یار دلتواز کنید.

رسید مژده که آمد بهار و سیزه دمید -
 وظیفه گر برسد، مصرفش گل است و نبید -
 ز روی ساقی مبهوش کلی بچین امروز
 که گردد عارضه بستان ، خط بنفشه دمید -
 ز میوه های بهشتی چه ذوق دریا بد
 کسی که سیب زغندان شاهدهی نگزید ؟



به کوی عشق منه بی دلیل راه قدم -
 که گم شد آنکه درین ره به رهبری نرسید -
 صجایب ره عشق - ای رفیق! - بسیارست :
 ز پیش آهوی این شست، شیر تر بر مید.

خدای را مددی - ای دلیل راه حرم! -
 که نیست بادیه عشق را کراهه بدید.



چنان کرشمه ساقی دلم ز دست ببرد
 که با کس دگرم نیست بر کفر گفت و شنید -

کلی بچید ز بستان آرزو دل من !
 مگر نسیم مروت در این چمن نوزید ؟

من این مرقع رفکین چو گل بخوام سوخت
 که بیر باد فروشن به جرعه ئی نخرید -

بهار می گذرد - مهر گسرا - در باب
که رفت موسم و، عاشق هنوز می بخشید .
شراب نوش کن و جام را به حافظ ده
که پادشاه ز کرم جرم صوفیان بخشید .

صبا! ز منزل جانان گفد دروغ مدار
وز او به عاشق مسکین خبر دروغ مدارا

مرادها همه موقوف یاک کرشعه تست،
ز دوستان قدیم این قدر دروغ مدارا
حریف بزم تو بودم چو ماه نو بودی،
کنون که ماه تمامی، نظر دروغ مدارا
جهان و هرچه در او هست، سهل و مختصرست --
ز اهل معرفت این مختصر دروغ مدارا
مکارم تو به آفاق می برد شاعر،

از او وظیفه و زادر سفر دروغ مدارا!
کنون که چشمه نوش است لعل شیرینت
سخن بگوی و ز طوطی شکر دروغ مدارا

غبار غم برود، حال به شود -- حافظ!
نو آب دیده از این رهگذر دروغ مدارا.

ای صبا! نکهتی از کوی فلانی به من آر؛
 زار و بیمار غم، راحت جانی بهمن آر؛
 قلب بی حاصل ما را بزنی اکسیر مراد،
 یعنی از خاک دور دوست، نشانی بهمن آر ...

ساقیا! عشرت امروز به فردا میفکن
 یا زدیوان قضا خط امانی به من آر.
 در غریبی و فراق و غم دل پیر شدم،
 سافر می ز کف تازه جوانی به من آر.
 منکران را هم ازین می دو سه سافر بچشان
 و گر ایشان نستانند، روانی، بهمن آر!
 در کمینگاه نظر، بادل خویشم جنگ است -
 ز ابرو و غمزه او تیر و کمانی به من آر .

۵

دلَم از دست بشد دوش، که حافظ می گفت :
 « ای صبا! نکهتی از کوی فلانی بهمن آر! »

ساقیا! مایهٔ شباب بیارا!
 يك دو سافز شرابیه تاب بیارا
 داروی درد عشق - یعنی می
 کوست درمان شیخوشابیه بیارا
 آفتابست و ماه - باده و جام -
 در میان مه، آفتاب بیارا!
 می کند عقل سرکشی تمام،
 گردنش را ز می طناب بیارا!
 بزنی این آتش مرا آبی
 - یعنی آن آتش چو آب بیار - !
 گل اگر رفت، گو به شادی زد؛
 بادهٔ تاب چون گلاب بیارا!
 غنقل قمری از نماد، چه غم؟ -
 قلقل شیشهٔ شراب بیارا!
 یا صوابست یا خطا، خوردن؛
 گر خطا هست و گر صواب، بیارا
 وصل او جز به خواب نتوان دید؛
 دارویی کوست اصل خواب، بیارا
 گرچه مستم، سه چار جام دگر
 تابکلی شوم خراب بیارا!
 غم دوران مخور که رفت و نرفت؛
 نغمهٔ بریط و ریاب بیارا!

مقطع غزل :

يك دو رطل گران به حافظ ده
 سمرگناهست و گر نوا - بیارا!

ای صبا! تکه‌تی از خاله در یار بیار؛
 پیر اندوه دل و مترده دلدار بیار؛
 نکته‌تی روح‌فرای از دهن یار بگویی؟
 نامه‌تی خوش‌خبر از عالم اسرار بیار؛
 نامعطر کنم از لطف نسیم تو مشام -
 شمه‌تی از تفضحات نفس یار بیار؛
 بهوفای تو - که خاله رم آن یار عزیز
 بی‌غباری که پدید آید از اغیار بیار؛
 گردی از رهگذر دوست - به کوری رفیق -
 بهر آسایش این دیده خونتبار بیار؛
 دل دیوانه به زنجیر نمی‌آید باز -
 حلقه‌تی از خم آن طره طرار بیار؛
 خامی و ساده‌دلی شیوه جانبازان نیست -
 خبری از بر آن دلیر عیار بیار؛
 شکر آن را که تو در عشرتی - ای مرغ چمن!
 به‌اسیران قفس مترده گلزار بیار ...

روزگار است که دل، چهره مقصود ندید
 ساقیا! آن قدح آینه کردار بیار.
 کام جان تلخ شد از صبر که کردم بی‌دوست
 خنده‌تی زان لب شیرین شکر بار بیار.
 دلق حافظ به چه ارزد؟ - به میش رنگین کن
 و انگش مست و خراب از سر بازار بیار!

الا ای طوطی گویمای اسرار! -
 مبادا خالیت شکر ز منقار!
 سرت سبز و دلت خوش باد چاروبده،
 که خوش نقشی نمودی از خط یار!
 سخن سر بسته گفتی با حریفان،
 خدا را، زین معما پرده بردار!
 از آن اقیون که ساقی در می افکند،
 حریفان را نه سر ماند و نه دستار.
 چه ره بود این که زد هر پرده مطرب
 که می رقصند با هم مست و هشیار؟

بروی ما زن از ساغر گلایی
 که خواب آلوده ایم - ای بخت بیدار!



خرد - هر چند نقد کاینات است -
 چه سنجد پیش عشق کیمیا کار!
 سکندر را نمی بخشند آبی؛
 [به زود و زرد میسر نیست این کار].
 به مستوران مگو اسرار مستی،
 حدیث جان میرسی از نقش دیوار!



منطق عربی:

بهیمن دولت منصور شاهی
 عالم شد حافظ الدر نظم اشعار

عیدست و آخر گل و یاران در انتظار؛
 ساقی! به روی شاه بین ماه و، می یار
 ترسم که روز حشر، عثمان بر عثمان رود
 تسبیح شیخ و خرقة رند شرابخوار.
 دل بر گرفته بودم از ایام گل، و لیک
 کلوی نکرد همت پاکان روزگار.
 جز نقد جان بدست ندارم؛ شراب کو
 کان نیز بر کرشمه ساقی کنم نثار!
 حافظ! گذشت روزه و گل نیز بگذرد -
 بر خیز و باده نوش که از دست رفت کاره.

روی بنمای و وجود همه از یاد ببر؛
خرمن سوختگان راء همه گو یاد ببر!
روز مرگم نفسی وعده دیدار یار
وانگهم تا بهلحد فارغ و آزاد ببر.

دوش می گفت : « بهتر کان درازت بکشم؟ »
[یارب، از خاطرش اندیشه دیدار ببر!]



ما که دادیم دل و دیده به توفان بلا -
گو بیا سیل غم و، خانه ز بنیاد ببر.
سینه، گو شعله آتشکده یازس بکش؛
دیده، گو آب رخ دجله بغداد ببر!

زلف چون عنبر خامش که ببود؟ - هیات! -
ای دل خام طمع؟ این سخن از یاد ببر -
بعد ازین چهره زرد هن و خاک در دوست؛
باده پیش آور و این جان غم آباد ببر.
دولت ببر مغان باد! - که باقی سهل است،
دیگری گو برو و نام من از یاد ببر.



حافظ! اندیشه کن از نازکی خاطر یار -
برو، از حد گهش این ناله و غم یاد ببر!

دلا، چندم بریزی خون؟ - ز دیده شرم دار آخر!
 تو نیز - ای دیده! - خوابی کن، مراد دل بر آرد آخر!

◊

دلا! در ملک شبخیری گر از اندوه نگریزی،
 دم صبحت بشارت ها بیارد زان نگار آخر.

منم - یارب! - که جانان را ز عارض بوسه می چشیم؛
 دعای صبحم دیدی که چون آمد به کار آخر؛
 مراد دینی و عقی بهمن بخشید روزی بخش ؛
 به گوشم بانگ چنگ اول، به دستم زلف یار آخر.

◊

بتی چون ماه زانو زد، منی چون لعل پیش آورد -
 تو گوئی نامم - حافظ - ز ساقی شرم دار آخر!

گر بود عمر و بهمیخانه روم یار دگر،
 بجز از خدمت زندان نکندم کار دگر.
 خرم آن روز که بادیده گریمان بروم
 تا زخم آب در میکند یکنه یار دگر.
 هر دم از درد بنالم، که فلک هر ساعت
 کندم قصد دل زار به آزار دگر.
 راز سر بسته ما بین که بهدستان گفتند
 هر زمان بادف و لی برس یازار دگر.
 معرفت نیست درین قوم، خدایا! مددی
 تا برم گوهر خود را به خرمندار دگر.

○

عاقبت می طلبد خاطر، از بگذارند
 غمزه شوخش و آن طره طرار دگر.

بار اگر رفت در حق صحبت دیرین نشناخت،
 حاشا لله که روم من ز بی یار دگر! -
 گر مساعد شوم دایره چرخ کبود،
 هم بدست آوردمش باز بهیر گار دگر.

از گویم نه درین واقعه حافظ تنهاست :
 نرفته گشتند درین بادیده بسیار دگر.

یوسف گمگشته باز آید به کنعان - غم مخور!
 کلبه احزان، شود روزی گلستان - غم مخور!
 این دل فمدیده حالش به شود - دل بد مکن!
 وین سر شوریده باز آید به سامان - غم مخور!
 دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نگشت،
 دائماً یکسان نماید حال دوران - غم مخور!
 گر بهار عمر باشد، باز بر تخت چمن
 چتر گل بر سر کشی - ای مرغ خوشخوان! غم مخور!
 هان! مشو نومید چون واقف نه‌ای ز اسرار غیب،
 باشد اندر پرده بازی‌های پنهان - غم مخور!
 در بیابان گر به شوق کعبه خواهی زد قدم،
 سرزنش‌ها گر کند خار مغیالان، غم مخور!
 حال ما، در فرقت جانان و ابرام رقیب،
 جمله می‌داند خدای حالگردان - غم مخور!
 ای دل! از سیل فنا بنیاد هستی بر کند،
 چون ترا نوح است کشتیمان، ز نوحان غم مخور!
 گرچه منزل بس خطرناکست و مقصد نابدید،
 هیچ راهی نیست کان را نیست پایان - غم مخور!
 حافظ! در کنج فقر و خلوت شب‌های تار
 تا بود وردت دعا و درس قرآن، غم مخور!

ای سرورِ نازِ حسن! - که خوش می روی به ناز -
 عشاق را به ناز تو، هر لحظه صد نیاز.
 آن را که بوی عنبر زلف تو آرزوست،
 چون عود، گو بر آتش سوزان بسوز ساز!

۵

صوفی ما که توبه ز می کرده بود، دوش
 بشکست عهد، چون در میخانه دید باز.

چون باده است بر سر خم رفت کفزان
 حافظ - که دوش از لب ساغر شنید راز - .

منم که دیده بغریدار دوست کردم باز؛
 [چه شکر گوشت، ای کارساز بنده نواز!]
 نیازمند بلا، گو رخ از غبار مشوی
 که کیمیای مرادست خاک کوی نیاز.
 طهارت ار نه بدخون چگر کند عاشق،
 بقول مفتی عشقش درست نیست نماز.



عن اثر نسیم سخن چین چه طرف بر بندم
 چو سرور راست - در این باغ - نیست محرم راز؟
 درین مقام مجازی ، بیجز بیاله مگیر !
 درین سراچه بازیچه ، غیر عشق مبار !



غزلسرائی ناهید صرفدئی نبرد
 در آن مقام که حافظ بر آورد آواز .

بر نیامد از تمنای لب‌ت کامم هنوز ،
 بر امید جام لعلت دردی آشامم هنوز .
 روز اول رفت دینم در سر زلفین تو ؛
 [تا چه خواهد شد در این سودا سرانجام هنوز !]
 ای که گفتی « جان بده تا باشدت آرام دل » ! -
 جان به یغمایش سپردم، نیست آرامم هنوز.

ساقیا! يك جرعه ده زان آبِ آتشگون، که من
 در میان پختگانِ عشقِ او خامم هنوز.

۵

از خطا گفتم شبی موی ترا 'مشک ختن -
 می زند هر لحظه نیری، مو بر اندامم هنوز،
 پر تور روی ترا در خلوتم دید آفتاب -
 می دود چون سایه هر دم بر در و بامم هنوز.
 در ازلی داده است هارا، ساقی لعل لب‌ت
 جرعه جامی، که من سرگرمِ آن جامم هنوز.

نام من رفتست روزی بر لب جانان به سهو -
 اهل دل را بوی جان می آید از نامم هنوز.
 در قلم آورده حافظ قصه لعل لبش -
 آب حیوان می دزد هر دم ز اقلامم هنوز.

دل‌ربوده لولی و شیت شورانگیز
دروغ و عده و قتال وضع و رنگ آمیز.



فرشته عشق نداند که چیست -- قصه مخوان!
بخواه جام و شرابی به خاک آدم ریز،
فدای پیرهن چاک ماهرویان باد
هزار جامه تقوا و خرقة پرهیز!
بیاله بر کفتم بند، تا سحر که حشر
بهمی زد دل بپریم هول روزی دستاخیز.

غلام آن کلماتم که آتش افروزد،
نه آب سرد نژند باسخن بر آتش نیز؛
میان عاشق و معشوق، هیچ حایل نیست -
تو خود حجاب خودی - حافظ - از میان بر خیز!

کلمنداری ز گلستان جهان ما را بس -
 زین چمن ، سایه آن سروچمن ما را بس -
 قصر فردوس ، به یادش عمل می بخشند -
 ما که رفتیم و گدا ، دین مغان ما را بس ،
 نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان -
 گر شما را نه بس این سود و زیان ، ما را بس ،
 یار باعاست ، چه حاجت که زیارت طلبیم ؟
 دولت صحبت آن مونس جان ما را بس .

از در خوش خدا را به بهشتم هفرست
 که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس -
 نیست ما را بجز از وصل تو در سر هوسی -
 این تجارت ز متاع دو جهان ما را بس .

من و همصحبتی اهل ریا ؟ - دورم باد !
 از گرانان جهان ، رطل گران ما را بس .
 بنشین بر لب جوی و گذر عمر بین
 کاین اشارات ز جهان گذران ما را بس .

حافظ! از مشرب قسمت ، گله ، بی انصافیت :
 طبع چون آب و غزل های روان ما را بس .

دلا! رفیقِ معجز، بختِ نیکخواهت بس،
 نسیمِ روضهٔ شیراز، پیکِ راهت بس،
 دگر ز منزل جانان سفر مکن - درویش! -
 که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس -
 به صدرِ مصطفیٰ بنشین و ساغر می گیر
 که اینقدر ز جهان کسب مال و جاهت بس -
 ز نادتی مطلب، کار بر خود آسان کن
 که شیشه‌ئی می صاف و بشی چو ماهت بس -
 اگر کمین بگشاید غمی ز گوشهٔ دل،
 حریمِ دگر پیر مغان پناهت بس -
 هوای مسکن مألوف و عهد یار قدیم
 ز رهروان سفر کرده عنبرخواهت بس -
 فلک به مردم نادان دهد زمام مراد؛
 تو اهل دانش و فضلی، همین گناهت بس،
 به هیچِ زردِ دگر نیست حاجتت، حافظ!
 دعای نیمشب و درس صبحگاهت بس -

جانا! ترا که گفت که احوال ما میرس،
 یگانه کرد و قصه هیچ آشنا میرس،
 نقش حقوق صحبت و اخلاص و بندگی
 از لوح سینه محو کن و نام ما میرس؟
 زانجا که لطف شامل و خلق کریم تست،
 مجرم گذشته عفو کن و ماجرا میرس.
 هیچ آگهی ز عالم درویشی نبود
 آنکس که بانو گفت که: درویش را میرس.

ما قصه سکندر و دازا ننخواندیم،
 از ما بجز حکایت مهر و وفا میرس.
 از دلپوش صومعه نقد طلب مجوی -
 یعنی ز مفلسان، خبر کیمیا میرس.
 من ذوق سوز عشق تو دائم، نه مدعی!
 [از شمع پرس قصه، ز باد صبا میرس.]
 در دفتر طبیب خرد، باب عشق نیست
 ای دل! به درد خو کن و نام دوا میرس.

حافظ! رسید موسم گل، معرفت بخوان
 درباب نقد عمر و ز چون و چرا میرس.

درد عشقی کشیده‌ام که می‌رس!
 زهر هجری کشیده‌ام که می‌رس!
 کشته‌ام در جهان و، آخر کار
 دلبری بر گزیده‌ام که می‌رس!
 من بگوش خود از دهانش، دوش
 سخنانی شنیده‌ام که می‌رس!
 سوی من لب چه می‌گزی که : « مگوی » ؟
 لب لعلی گزیده‌ام که می‌رس!

آنچنان در هوای خاک دوش
 می‌رود آب دیده‌ام، که می‌رس!
 همچو حافظ غریب، در ره عشق
 به‌قامی رسیده‌ام که می‌رس!

دارم از زلف سیاحت کله چندان که میرس! -
 که چنان زو شده ام بی سرو سامان، که میرس!
 گوشه گیری و سلامت هوسم بود، و لیک
 فتنه نئی می کند آن تر گس فتان، که میرس!
 کس به امید وفا ترک دل و دین مکناد
 که چنانم من ازین کرده پشیمان، که میرس!

گفتم از گوی فلک صورتِ حالی پرسم،
 گفت: «آن می کشم اندر خم چو گان، که میرس!»

بهر يك جرعه - که آرزو کش دزپی نیست -
 زحمتی می کشم از مردم نادان، که میرس!
 زاهد! از ما سلامت بگذر، کلین می لعل
 دل و دین من برد از دست، بدانسان که میرس!

گفتش: زلف به کین که گشادی؟ - گفتا:
 «حافظ! این قصه درازست، بفر آن که میرس!»

ای صبا! گر بگنوی بر ساحل رود ارس
 بومه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس.
 منزل سلمی - که بادش هر دم از ما صد سلام! -
 بر صدای ساربانان بینی و بانگ جرس.
 محمل جانان ببوس، آنکه بهزاری عرضه دار
 که : « از فراق سوختم ای بهربان، فریاد رس!
 « من که قول ناصحان را خواندمی بانگ ربان،
 « گوشمالی خوردم از هجران، که اینم بند من! »

دل به رغبت می سپارد جان به چشم مست یار
 [گرچه هشیاران ندادند اختیار خود به کس].
 عشقبازی کار بازی نیست - ای دل، سر بیاز
 زانکه گوی عشق نتوان زد به چوگان هوس.
 عشرت شبگیر کن بی ترس، کاندرد راه عشق
 شروان را آشنایی است با میر حسن.

©

مقطع عربی :

بام حافظ بگر در آید در زمان یا کسک دوست
 از حساب حضرت شاهم نس است این همس .

صوفی! گلی بچین و مرفع بهخار بخش،
 وین زهد تلخ را به می خوشگوار بخش.
 طامات و زرق، در ره آهنک چنگ نه؛
 تسبیح و طیلسان، به می و میکسار بخش.
 زهد گران - که ساقی و شاهد نمی خرد -
 در حلقه چمن به نسیم بهار بخش،
 شکرانه می که روی ترا چشم بد ندید،
 ما را به مضو و لطف خداوند کار بخش!

ای آنکه ره به مشرب مقصود برده ای! -
 زین بحر، قطره می به من خاکسار بخش.

یازب! به وقت گل، کنه بنده غمخو کن
 وین ماجرا به سرور لب جویدار بخش -
 راهم شراب لعل زد؛ ای میر عاشقان!
 خون مرا به جام زندهان یازبخش.

❁

مقطع عربی :

ساقی! چو شاه نوش کند باده صبح
 گوی جام زر به حافظ شب زنده دار بخش

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش؛
 گل در اندیشه، که چون عشوه کنند دیگارش!
 [دلریائی همه آن نیست که عاشق بکشند،
 خواجه آنست که باشد غم خدمتگارش.]

صحبت عافیت گرچه خوش افتاد - ای دل! -
 چاقب عشق عزیزست، فرو مگذارش!
 ای که از کوچهٔ مشوقهٔ ما می گذری؟ -
 یاخبر باش که سر می شکند دیوارش.

بلبل از فیض گل آموخت سخن، ورنه نبود
 این همه قول و غزل تعبیه در منقارش.
 صوفی سرخوش، ازین دست که کج کرده کلاه
 به دو جام دگر آشفته شود دستارش.



جای آنست که خون موج زند در دل لعل
 زین تفاین که صدف می شکند بزارش.



آن سفر کرده که صد قافلہ دل همزهٔ اوست
 هر کجا هست - خدایا! - به سلامت دارش

دل حافظ که بدیدار تو خوگر شده بود -
 نازپرورد وصال است - مجو آزارش!

یارب! این تو گل خندان که سپیدی به منش
می‌سپارم به تو ، از چشم حور چمنش .
گرچه از کوی وفا گشت به صد مرحله دور ،
دور باد آفت دور فلک از جان و تنش !
هر که نرسد ز ملال ، اندر عشقش نه حلال ! -
سر ما و قدمش ، یالب ما و دهنش !
در مقامی که به یاد لب او می‌نوشتند ،
سقذہ آن هست که باشد خیر از خوبشتش !

گر به سر منزل سلمی رسی - ای پیک صبا ! -
چشم دارم که سلامی برسانی ز منش :
به ادب ناله گشائی کن از آن زلف سیاه
[جای دل‌های عزیزست ، بهم برهنش !]
گو : « دلم حق وفا باخط و خیالت دارد
محترم دار در آن طره عنبرشکنش ! »

۵

عرض و مال از در میخانه نشاید اندوخت ؛
[هر که این آب خورد ، رخت به دریا فکنش !]

۵

شعر حافظ همه بیت‌الغزل معرفت است ؛
آفرین بر نفس دلکش و لعنف سخنش !

کنار آب و باری بید و طبع شعر و باری خوش ،
 معاشر ، دلیری شیرین و ساقی ، گلمذاری خوش ...
 الا ای طایر دولت که قدر وقت می دانی ! -
 گوایا بادت این عشرت ، که داری روزگاری خوش !
 شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان
 که مهبابی دل افروزست و طرف لاله زاری خوش .
 مئی در کاسه چشم است ساقی را - بنام ایزد ! -
 که مستی می کند با عقل و می بخشد خماری خوش .
 هر آنکس را که بر خاطر ز عشق دلیری باریست ،
 سپندی گو بر آتش نه که داری کار و باری خوش !
 عروس طبع را زیور ز فکر بکر می بندم
 بود کز نقش ایام بدست افتد نگاری خوش .
 به غفلت عمر شد - حافظ ! - بیا با ما به میخانه
 که شنکولان سر مستت بیاموزند کاری خوش !

دوش با من گفت پنهان - کاردانی تیز هوش -

[وز شما پنهان نشاید داشت راز هین فروش]

گفت : د - آسان گیر بر خود کارها ، کز روی طبع
 و سخت می گیرد جهان ، بر مردمان سخت گوش .
 و آنکه در داد جامی ، کز فروشن بر فلک
 زهره در رقص آمد و بر بطن زانم گفت : فروش !

نا نگردی آشنا ، زین پرده راهی نشنوی !

گوشه نامحرم نباشد جای پیغام سروش .

در حریم عشق ، توان زد دم از گفت و شنید

زانکه آنجا حمله اعض چشم باید بود و گوش .

با دله خونین لب خندان بیوز - همه جو جام -

نی گرت زخمی رسد آئی چو چنگ اندر خروش .

در بساط نکه دانه خود فروشی شرط نیست :

یا سخن دانسته گوی - ای مرد مغرور - یا خموش

◊

ساقیا ! می ده که زندی هی حافظ عفو کرد

خورد حد حشران حرم بخش عیب پوش .

سحر زهاتف غیبیم رسید مژده به گوش
 که دور شاه شجاعست ، می دلیر بنوش !
 شد آنکه اهل نظر بر کناره می رفتند
 هزار گونه سخن بر دهان و لب خاموش .
 به بانگ چنگ بگوئیم آن حکایت‌ها
 که از نهفتن آن دیگِ سینه می زد جوش .
 شرابِ خانگی بیم محتسب خورده
 به روی یار بنوشیم و بانگ توشانوش .

ز کوی می‌کده دوشش به دوش می بردند
 امام شهر - که سجاده می کشید به دوش - !
 [صلاح مملکت خویش خسروان دانند ؛
 گدای گوشه نشینی تو - حافظا ، مغروش !]

ما آزموده ایم درین شهر بخت خوش :
 باید برون کشید ازین درمله زخت خوش !
 از بس که دست می گزم و آه می کشم
 آتش زدم چو گداز به تنه کخت کخت خوش !

دوشم ز بلبلی چه خوش آمد ، که می سرود
 [گداز گوش پهن کرده زشاخ درخت خوش] -
 که : های دل ! صبور باش که آن یارتند خوی
 « بسیار تند خوی نشیند زبخت خوش ! »



خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد ،
 بگذر ز عهد سست و سخن های سخت خوش !
 گر موج خیز حادثه سر بر فلک کشد ،
 عارف به آب تریکند زخت و بخت خوش .

ای حافظ ! از مراد میسر شدی مقام ،
 جمعشید نیز دور نمائدی زتخت خوش !

دلم رمیده شد و غافلم من درویش
 که آن شکاری سرگشته را چه آمد پیش .

چو بید بر سر ایمان خویش می لرزم
 که دل به دست کمان ابروئیست کافر کیش .
 بنام آن مرثه شوخ عافیت کش را
 که موج می زندش آبد نوش بر سر نیش !
 ز آستین طیبیان هزار خون بچکد
 گرم به تجربه دستی نهند بر دل ریش .

به کوی میکده گریبان و سرفکنده روم ،
 چرا که شرم همی آیدم ز حاصله خوش ،
 خیال حوصله بحر می پرزم - هیهات !
 چه هاست در سر این قطره محال اندیش !
 بدان کمر نرسد دست هر گدا - حافظ ! -
 خزندهئی بکف آور ز گنج فارون پیش .

در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع .
 شب نشین کوی سربازان و رندانم ، چو شمع .
 بی جمال عالم آرای تو ، روزم چون شب است ؛
 بی کمال عشق تو ، در عین نقصانم چو شمع .
 کوه صبرم نرم شد - چون موم - در دست غمت ،
 نادر آب و آتش هجرت گذاردم چو شمع ،
 رشته صبرم به مفروضه غمت پیریده شد ،
 همچنان در آتش هجر تو خندانم چو شمع .
 در میان آب و آتش ، همچنان سرگرم تست
 این دل زار ترار اشکبارانم ، چو شمع .
 در شب هجران ، مرا پروانه وصلی فرست
 ورند از آهی جهانی را بسوزانم ، چو شمع .
 همچو صبحم يك نفس باقیست بی دیدار تو ،
 چهره بنما دلبر ، تا جان برافشانم چو شمع .
 آتش مهر ترا حافظ عجب در سر گرفت -
 آتش دل کی به آب دریده بنشانم چو شمع !

طالب ، اگر مدد کند ، دامنش آورم به کف ؛
 گری بکشم ، زهی طرب اور بکشد ، زهی شرف !
 ابروی دوست کی شود دستکش من ضعیف !
 [کس نزدست از این کمان نیر هراد بر هدف .]
 از خم ابروی تو ام هیچ گشایشی نشد ،
 [وه که درین خیال کج عمر عزیز شد تلف !]
 طرف کرم ز کس بست این دل پر امید من ؛
 [گر چه صبا همی یرد قصه من به هر طرف .]
 من به کدام دلخوشی می خورم و طرب کنم
 کز یس و پیش خاطرم لشکر غم کشیده صف ؟
 من به خیال زاهدی گوشه نشین و طرفه آفت
 منبجهئی زهر طرف می زندم به چنگ و دف !

بی خبرند زاهدان ، نقش بخوان ولا تفل !
 مستر ریاست محتسب ، باده بنوش ولا تخف !
 صوفی شهر بین که چون لقمه شبهه می خورد ! -
 [یار دمش دراز باد این حیوان خوش علف !]

مقطع عزله

حافظ ! اگر قدم زنی در ره خاندان عشق ،
 بدرقه رهت شود هست شعله صف .

مقام امن و می بی غش و رفیق شفیق
 گرت مدام میسر شود، زهی توفیق !
 به مأمنی رو و فرصت شعر غنیمت وقت
 که در کمینگه عمر ند قاطعان طریق .
 جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچ است !
 [هزار بار من این نکته کردم تحقیق] .
 دریغ و درد ! که تا این زمان ندانستم
 که کیسای سعادت رفیق بود ، رفیق !
 کجاست اهل دلی تا کند دلالت خیر ؟ -
 که ما به درست نبردیم ره ، به هیچ طریق .
 بیا که توبه ز لعل نگار و خنده جام
 تصویری است که عقلش نمی کند تصدیق .

۵

اگر چه موی میانت به چون منی نرسد ،
 خوش است خاطریم از فکر این خیال رفیق !
 به خنده گفت که : « حافظ ! غلام طبع توام ... »
 بین که تا به چه حدم می کند تحقیق !

رهروان را عشق بس باشد دلیل .
 آب چشم اندر رهش کردم سبیل .
 یا بنه بر خود که مقصد گم کنی ،
 یا منته پای اندرین ره بی دلیل .
 یا مکنش بر چهره نیلِ عاشقی ،
 یا فرو بر جامه تقوی به نیل -
 یا مکن یا پیلانان دوستی ،
 یا بنا کن خانه‌ئی در خور در پیل .
 آتش عشق بتان در خود مزن ،
 وره بر آتش گذر کن چون خلیل .
 اختیاری نیست بد نامی ما ~
 کُحلنی فی الحشق ، آمن یهدی السبیل ؟

موج اشک ما کی آرد در حساب
 آنکه کشتی راند بر خونِ قنیل؟
 ✽

:- مقطع غزل:

حافظا ! مگر معنی بی داری بیار
 وره - دعوی، نیست هسرا ز قول و قیل .

عاشق روی جوانی خویش و نخواستهم ،
 وز خدا صحبت او را به دعا خواسته‌ام .
 عاشق و رند و نظر بازم و ، می گویم فاش
 تا بدانی که به چندین هنر آراسته‌ام !
 شرم از خرفه آلوده خود می آید
 که به هر پاره درصد شعبده پیراسته‌ام !

◊

خوش بسوز از غمش - ای شمع ! - که امشب من نیز
 به همین کار کمتر بسته و برخاسته‌ام .
 با چنین فکرتم از دست بشد صرغه کلر ؛
 [بر غم افزوده‌ام آفتخ از دل و جان کاسته‌ام ؛]

همچو حافظ به خرابات روم جامه قبا ،
 بر که در بر کشد آن تو گلر نخواستهم .

مرحبا طایر فرخیدی فرخنده پیام !
 خیر مقدم ! چه خبر ؟ یاز کجا ؟ راه کدام ؟

یارب ! این قافله را لطف ازل بدرقه باد -
 که از او خصم به دام آمد و معشوقه به کام .

◊

زلف دلدار چو زقار همی فرماید ،
 برو ای شیخ ! - که شد برتن ما خرقه حرام .
 ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست ؛
 [هر چه آغاز ندارد نپذیرد انجام] .

مرغ روحم که همی زد زره سدره صغیر ،
 عاقبت دانه خال تو فکندش در دام -
 گل ز حد برد تنعم - ز کرم رخ بنمائی ؛
 سرو می نازد و خوش نیست - خدا را بخرام ؛
 حافظ از میل به ابروی تو دارد ، شاید ! -
 جای در گوشه محراب کنند اهل کلام .

به غیر آنکه بشد دین و دانش از دستم ،
 دیگر بگو که ز عشقت چه طرف بریستم ؟
 اگر چه خرم غم تو داد به یاد ،
 به خاک پای عزیزت که عهد نشکستم !
 چو ذره گر چه حقیرم - بین به دولت عشق
 که در هوای رخت چون به مهر پیوستم !
 چگونه سر ز خجالت بر آورم بر دوست
 که خدمتی به سزا بر نیامد از دستم !

اگر ز مردم هشیاری - ای نصیحتگو ! -
 سخن به خاک میفکن ، چرا که من مستم
 یار باده ! که عمریست تا من از سرر امن
 به کنج عافیت از بهر عیش نشستم .
 بسوخت حافظ و آن یار دلتواز نگفت
 که : مرهمی بفرستم چو خاطرش خستم !

دوش ، بیماریِ چشم تو ببرد از دستم ،
 لیکن از لطف لب صورتِ جان می بستم -
 از ثبات خودم این نکته خوش آمد که ، به جور
 بر سر کوی تو از پایِ طلب تنشتم .
 بعد از اینم چه غم از تیر کج اندازِ خود -
 که به محبوب کمان ابروی خود پیوستم -
 عشق من با لب شیرین تو ، امروز نیست -
 دیر گاهی است کزین جامِ هلالی مستم -
 بوسه بر درج عقیق تو حلالست مرا
 که به افسونِ جفا ، عهدِ وفا شکستم .



عاقبت چشم مدار از منر میخانه نشین
 که دم از خدمت ردان زده ام تا هستم -



در زه عشق ، از آن سوی فنا صد خطرست ؛
 [تا نگویی که چو عمرم بسر آمد آرستم !]
 زبست دانشِ حافظ به فلک بر شده بود ،
 کرد غمخواریِ بالای بلندت بستم .

باز آئی مایا ! - که هوا بخوام خدمتم ،
 مشتاق بندگی و دعا گوی دولتتم .
 زانجا که فیض جام سعادت فروغ تست ،
 بیرون شدی نمای ز ظلمات حیرتم .
 هر چند غرق بحر گناه ز تشنجهت ،
 ناآشنای عشق شدم اهل رحمتتم .
 می خور که عاشقی نه به کسب است و اختیار -
 این موهبت رسیده ز دیوان قسمتم .
 عیسم مکن بهر ندی و بد نامی - ای فقیه ! -
 کاین بود سر نوشت ، ز دیوان فطرتتم .
 دورم به صورت از در دولتسرای تو ؛
 لیکن بجان و دل ز مقیمان حضرتتم .
 من کز وطن سفر نگزیدم به عمر خویش ،
 در عشق دیدن تو هوا خواهم غربتتم ،
 دریا و کوه در ره تو ، من خسته و ضعیف ؛
 ای خضر پی خجسته ! مدد کن به همتم !
 حلقه به پیش چشم تو خواهد سپرد جان ؛
 [در این خیالم ، از بدهد عمر مهلتتم ؛]

زلف بر باد مده تا ندھی بر بادم ،
 ناز بشیاد مکن تا نکنی بنیادم ،
 رخ بر افروز که فارغ کنی از بر که کلم ،
 قد بر افروز که از سرو کنی آزادم ،
 زلفرا حلقه مکن تا نکنی در بندم ،
 طره را تاب مده تا ندھی بر بادم ،
 شهره شهر مشو تا نهم سر در کوه ،
 شور شیرین منما تا نکنی فرهادم ،
 می مخور با دگران تا نخورم خون جگر ،
 سر مکش تا نکشد سر به فلک فریادم ،
 چون فلک جور مکن تا نکشی عاشق را ،
 رام شو تا بدمد طالع فرخ زادم ،
 شمع هر جمع مشو ورنه بسوزی مارا ،
 غم اغیار مخور تا نکنی ناشادم ...

حافظ از جور تو حاشا که بنالد روزی ؛
 من از آن روز که در بند توام ، آزادم !

فاش می گویم و از گفته خود دلشادم :
 بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم !
 تا شدم حلقه به گوشه در میخانه عشق ،
 مردم آید غمی از تو به مبار کبادم !
 طایر گلشن قدسم ، چه دهم شرح فراق
 که درین دامگه حادثه چون افتادم ؟ —
 من ملک بودم و فردوس برین جایم بود ،
 آدم آورد در این دیره خرابی آبادم .
 گو کب بخت مرا هیچ منجم نشناخت ؛
 [یارب ! از مادر گیتی به چه طالع زادم ؟]

یست بر لوح دلم جز الف قامت یار
 [چه کنم ؟ حرف دیگر یاد نداد استاد !]
 سایه طویی ، دلجوئی حور و ، لب حوض ،
 به هوای سر کوی تو برفت از یادم .
 گر خورد خون دلم مردمک دیده ، رواست ! —
 که چرا دل به جگر گوشه مردم دادم .
 پاک کن چهره حافظ به سر زلف زاشک ،
 ورنه این سیل دمامد بکند بنیادم .